

نوشته : ماریا دارو

## پرده بکارت

(پرده محکومیت زنان)

سهیلا وحدتی : نوشته شما را در سایت وزین زندگی مطالعه کردم به تائید از نوشته شما وبخاطر یادآوری واقعیت های تلخ زندگی زنان چه در کشور افغانستان وچه در سایر کشور های جهانی بنا برتجاوز جنسی بر زنان تحمیل گردیده است باید بازگو برداریم تا حد اقلا توانسته باشیم رنج را که هم جنس های ما از تجاوز جنسی تا اخر عمر متحمل میشوند بگوش جامعه رسانیده باشیم واقعیتهای فروانی در تمام جوامع بشری از این ناحیه وجود دارد که خانم ها از افشای ان نسبت شرمساری فامیل در برابر جامعه در درون خود مخفی میدارند وبا وجدان ترین انسانهای که مورد تجاوز قرار گرفته اند در جامعه بی وجدان ومنفور شناخته شده اند این وظیفه روشنفکران است پرده از روی جنایات بردارند ومردم خود را در رابطه کمک بدارند از زندگی برباد رفته زنان داستان ها وقصه های بنویسند

الف : اگر مردی مورد تجاوز قرار میگیرد دختری را بنام (بد) برای برای شخص تجاوز شونده مثل اموال معامله میگردد وزنیکه بنام (بد)دران خانه میاید در حالیکه معصوم ترین انسان است تا اخر عمر رنج میبرد .

ب: هرگاه دختری مورد تجاوز قرار میگیرد اولاً کسی قضیه را افشا نمی کند واگر افشا هم شود باز هم یکدختر معصوم دیگر در قربانی ان از خانه متجاوز بنام (بد) مثل اموال هدیه داده میشود

روی این معاملات تجارتي که اصلا ننگین ترین عمل باید پنداشته شود بر خلاف جانبین بخاطر انتقام کشیدن از یک دیگر زنان را قربانی اعمال شوم خود میدارند . امید وارم تا خانم های که از نعمیت سودا برخوردار هستند پرده از روی واقعیت ها بردارند تا وحشت نداشتن پرده بکارت به قربانی هم جنسان ما تمام نشود .

از خواهرهم وطن ما که دست خوش عیاشی پدر خانواده گردیده بود تحریر میدارم . هوای بارانی شهر پراشویب کابل نفس را در درون سنته ام تنگ میساخت از دل تنگی وغرش باد وباران کنار کلکین به تماشاه رقص درخت های تنومندی که از شدت باد به زمین خم وچم میشدند ... ایستادم ابر ها در حرکت شان دوام دادند و هوای اهسته اهسته روشن شده میرفت منتظر بودم تا لباس های را که قبلاً شستوشو کرده بودم به تناب بیایوزم زمان که لبها را اویختم شمیم اشناء بدماغم انباشت چشمانم برای در یافت این شمیم راه های دور ودرازی را پیمود وبا دو خط موازی دیده ام دوره های جوانی ودوره های مکتب استقلال وپوهنتون کابل را گز وپل کردم بیادم امد که در دوره های تحصلی من انسانکم بضاعت و مگر خوش سلیقه بودم یک پطلون برنگ کریمی

داشتم ویکی برنگ فولادی مگر بخاطر که لباسم از یک نواختی براید همیشه با رفقایم جهت خریداری پیراهن یخن قاق به سرای لیلای فروشی سر میزدیم بیادم امد که این همان شمیم لباس های لیلای است که دماغم به ان اشناست زیرا وضع اقتصاد ما چندان خوب نبود و پدرم یک مامور دولت بود برای خانواده هفت نفری که دو خواهر و سه برادر بودیم خریدن لباس جدید از توانائی پدرم بعید بود بناء بعضی روز ها همراهی رفقایم به سر چارپائی ها و دکان های لیلای سر گرم میشدم تا به ثلیقهلبا هایم بیافزایم یادم از روزی امد که با دوتن از رفقایم به سرای چندول رفته بودم دکان دکان و چار پائی به چارپائی سرگرم بودیم به یک دکان داخل شدیم که مالک درک نداشت هر سه ما مصروف پالیدن لباس های مورد ضرورت خویش بودیم من کمی بداخل دکان پیش رفتم که صدای تنفس خفیف شنیده میشد گوشهایم مسیر صدا را تشخیص میکردمگر در تاریکی که از لباسهای کشال شده کوت نبد در عقب دکان سایه افکنده بود کسی را دیده نتوانستم تا اینکه چشمانم در تاریکی عادت کند که یکی از رفقایم صدا کرد (قسیم قسیم اینه این پیراهن برابر جانت است) دیدم که با شنیدن این صدا مالک دکان از زیر خرمن لباسهای کنج اطاق مثل یک خرس خون خوار بلند شد و باعصبانیت با ما برخورد کرد دو رفیق شله وچگره ئی او را بها ندادند و من زیر کا نه کنجاو مسیر صدا بودم اندک بعد یک قرص متهاب از زیر انبار لباس های لیلای سر بلند کرد و روی چو ماهش را با چادری کهنه ئی پوشانید و به بهانه خرید لباس مصروف شد .

خون در رگ هایم به جوش امد طرف قد و قواره وکنج های دهن نسواری مالک دیدم مات و مبهوت ماندم بالاخره از دکان خارج شدیم در تمام راه گنس وگول بودم و رخسار چون ماه ان دختر مرا به یاد قصه های پدر کلانم انداخت که هر وقت از دوی وپری حکایت میکرد .

بعد از دیدن چهره واقعی زندگی/که کثافات ان تحت شعار لطافت ها و ظرافت های زندگی /از دیده ما جوانان مخفی گردیده بود تماشا کردم و مسیر زندگی من برای ابد تغیر خورد زیرا دنیای ناپاک را به چشمان خود دیدم از خودم بدم میامد و از مرد ها بدم میامد هر روز که خود را در اینه میدیدم تنفر و انرجار در قلبم زیاد میشد اما گره مشکل نا گشوده ماند زیرا نفر ملامت را نمیدانستم .

در ان زمان من متعلم لیسسه استقلال بودم میدیدم که هم صنفانم بعد از رخصتی جهت تماشا و ازار دختران لیسسه عایشه درانی کنار دریای کابل میرفتند و دختران را پرزه باران میکردند اما قفل دلم با هیچ کس باز نمیشد سودائی وگنس وگول از رفیق های خود جدا میشدم طرف خانه میرفتم  
اعضای خانواده ما نیز متوجه تغیر عادتیم شده بودند به من میگفتند اول نوبت برادر کلانت است بهر صورت چند سال گذشت مگر ان قرص مهتاب را دو باره ندیدم .

در اواخر ماه حوت مادرم مرا برای خرید قیسی خشک به بازار فرستاد تا آن زمان از لذت قیسی خشک چندان آگاهی نداشتم قیسی تازه را میدانستم و از خشک آن خبر نداشتم از مادرم پرسیدم که برای چه قیسی خشک ضرورت دارد مادرم گفت:

که بخاطر روز نوروز هفت س درست میکند (میوه تر کرده) مادرم عادت داشت که سالانه یکبار دیگچه / سمنک / نزر بی بی هوا و بی بی مراد و غیره را جشن می‌گرفت چند روز بعد از نوروز مادرم سمنک انداخت من از مادرم پرسیدم که در سمنک قیسی ضرورت نیست همه اعضای فامیل بالایم خندیدن که تا دیروز قیسی را نمی‌شناختی و حالا میخواهی در سمنک قیسی بیاندازیم مادرم با لبخند صمیمی مادرانه گفت برو قسیم جان یک چارک چار مغز برایم بیاور که به عوض قیسی در سمنک می‌اندازم .

شب سمنک پزی طبق معمول اقارب و خیشاوند ها و همسایه های ارد می‌آوردند تا در محفل سمنک پزی حصه بگیرند محفل کاملاً زنانه بود دختران دائره میزدند و زنان در دیچه زدند شب را سحر کردند .

صبح زمانیکه من آماده رفتن به پوهنتون شدم دیدم که همه زنان به دور لنگر گرم سمنک دست نیاز برای به مراد رسیدن شان بلند کرده بودند بعد از ختم دعا هر کس در کاسه که شب ارد آورده بودند سمنک پرکردند و طرف خانه شان رفتند درحالیکه دروازه حویلی باز بود دیدم صدای تک تک دروازه بلند شد و خواهرم صدا کرد دروازه باز است و مادرم صدا کرد قیسی جان چرا شب نیامدید مادرت هم نیامد .... من که این مهتاب چارده را در شب جستجو داشتم در صبح روشن دیدم مهو تماشا صورت زیبایش بودم که به مادرم گفت خاله جان زود تر سمنک مرا بدهید که این صدا مثل بلبل سنگ شکن پرده های گوشم را درید در همین حال خواهرم صدا کرد قسیم سرت ناوقت میشود از صدای خواهرم تکان خوردم و بایسکیل خود را گرفته طرف پوهنتون رفتم دوباره سوادئی شدم .....

شب از خواهرم پرسیدم که آن قیسی دختر کیست و در کجا زندگی میکنند ؟ خواهرم گفت چه پرسان میکنی دختر همسایه ماست چند خانه بالاتر زندگی میکنند ... مثلکه دلت را برده ؟

گفتم نی .. نی فقط میخواستم بدانم ... خواهرم گفت قیسی در مکتب ستاره همراهی من یکجا بود من که به مکتب عالی رفتم او هنوز هم در مکتب ستاره بود اینه من مکتب را تمام کردم و قیسی هنوز هم در صنف هشت و یا نهم است ... قیسی مکتب را خوب و اساسی میخواند ... اه راستی دوسال از من بزرگتر است یعنی که هم سن و سال توست ... مگر هوشش باشد که دل نبازی چندان دختر خوب نیست .

چندین سوال دگر هم کردم که خواهرم ترسید و سولاتم را جواب نداد شانه هایش را با قهر بلند انداخت و گفت که دختر مقبول زن میلیون نفر است هوشتم باشد یک فامیل بد نام هستند .

حس کنجکاوی من زیاد تر شد بالاخره از مادرم پرسیدم مادرم چنین گفت :  
پدر قیسی بالای یک دختر خورد هم سن و سال قیسی تجاوز کرد و شمسی دختر بزرگش را در (بد) داده است و آن دختر که مورد تجاوز قرار گرفته بود بالای خانمش انباق شد ... حالا مرد دوزنه صاحب یک تولی طفل است اقتصاد شان خیلی خراب شده مادر قیسی از دکان داران لیلای لباس برای اطو کاری میآورد تا یک مشت پول بدست بیاورند ... قیسی دخترک خوب اما نمیدانم که چرا شوهر نمی کند و گر نه هم سن و سال خودت است از خاطر پدرش هیچ کس دل نمی کند که از قیسی خواستگاری کند یک چند نفر هم که پیدا شد قیسی رد کرد ..... حالا مادرش مریضی سل دارد و قیسی تمام امور خانه را بدوش میکشد و مادر اندرش هم سن و سال قیسی است ... چندان در کار خانه بلد نیست

بعد از معلومات مادرم به اصل قضیه پی بردم که این دختر نازنین قربانی دگر بی عدالتی جامعه سنتی ما است ... به بی گناهی قیسی تمام سلول های مغزم منفجر شد و آن لیلای فروش با لبان نصوصار الودش به چشمم مجسم شد به بی عدالتی اجتماع می اندیشم که ما مرد ها قانون را بر نفع خود عیار کرده ایم کجاست عدالت اجتماعی که از حقوق این فرشته معصوم دفاع کند و به خاطر شرم مردم صدای خود را کشیده نمیتواند شوهر هم گرفته نمیتواند بخاطر که ما مرد ها انقدر از خود گذری نداریم اگر دختری را عروسی کنیم بنا بر نداشتن پرده بکارت او را از خانه می کشیم و یا به شکل برده از وی تا آخر عمر استفاده میکنیم .  
قیسی بیچاره باید جام زهر را سر بکشد و تا آخر عمر رنج ببرد که پرده بکارت اش از بین رفته است .

چندی بعد مادر قیسی وفات نمود و بعد از آن خانواده قیسی از کوچه علی رضا خان کوچ کردند و رد پای قیسی دو باره از نزدم گم شد .  
از پدرم پرسیدم که خانواده قیسی کجا رفتند پدرم گفت ادرس دقیق ندارم میگویند که در کدام کوچه در باغ نواب زندگی میکنند روز ها به سر نوشت مبهم قیسی فکر میکردم و رنج میکشیدم و از آن به بعد فامیل نیز متوجه حالتی گردیدند چون برادر بزرگم عروسی کرده بود و خواهرم که دو سال از من خورد تر بود عروسی کرده بود پدر و مادر برای من سراغ دختران جوان را میگرفتند همه از طرف من رد می شدند خود آگاه عاشق شده بودم مگر نمیدانستم که این عشق بخاطر مقبولی قیسی است و یا بخاطر بی گناهی ... بالاخره برای پدرم از واقعیت که رنج میبردم قصه کردم پدرم با وجود کارمند باسواد بود قهر شد و گفت که تو مسوولیت تجاوز دگران را نداری تو چرا قربانی بدهی ؟

هر قدر همراهی پدرم استلال کردم جای را نگرفت گفتم ای کاش مرد ها هم پرده بکارت میداشتند تا از نداشتن ان تا اخر عمر رنج میبردند این پرده بکارت نیست یک پرده محکومیت برای زنان است هیچ کس از تجاوز کننده بد گوئی نمی کند زن که مورد تجاوز قرار گرفته محکوم هم است بنازم به این عدالت .... ومهم تر از ان خود زن ها زیاد تر از مردان بالای انسان محکوم قضاوت غیر عادلانه می کند . فامیل از ترس که من با قیسی عروسی نکنم از هر طرف بالایم فشار میاوردند که برای عروسی اجباری تن بدهم .. اما تلاشها بیهوده بود .

یکروز همراهی یک دوست دوره پوهنتونم برخوردم بعد از احوال پرسی مرا به یک فاحیسه خانه دعوت کرد ... از وی پرسیدم که توکه زن داری چرا به فاحیسه خانه میروی ؟

با بی تفاوتی گفت : خانم برای مدت طولانی به خانه پدرش مزار شریف رفته است ؟ با شنیدن این حرف بمی در مغزم انفجار گردید که اگر زنت در مزار با کسی آشنا شود چه احساس میکنی ؟

گفت: طلاقش میدهم ... هر دو باهم دعوا کردیم وخم پیچ کوچی های کهنه شهر کابل را طی کردیم وبه نزدیک یک خانه رسیدیم رفیقم در را تک تک کرد یک مرد کهن سال در را باز کرد گویا رفیقم را می شناخت من متردد بودم رفیقم دستم را کش کرد زود داخل شو که همسایه ها نبینند ؟

پیر مرد ما را به خانه متروک رهنمائی کرد از رفیقم پرسید که این آقای نو است ... رفیقم گفت بلی این بی عقل تاحال عروسی نکرده وبا هیچ زن عشق نکرده است .

پیر مرد گفت که پول این اقا دوچند میشود .... هر دو در اطاق های جداگانه رفتیم ... تمام افکارم پریشان بود ونمی خواستم به این عمل تن بدهم فکر میکردم که شاید با انجام این عمل پرده بکارت خودم از بین می رود .... دیدم که دروازه باز شد ویک خانم آمد روی دوشک که نشسته بودم پهلویم دراز کشید من نه خواستم که رویش را ببینم او از من سوال کرد که دفعه اول شما است ؟

گفتم بلی من نمی خواهم ... مگر همراهی رفیقم اینجا به زور آورده شدم از من پرسید که عروسی کردی .... زن وفرزند داری ؟

گفتم نه ... نمی خواهم عروسی کنم

عرق از سر ورویم سر کرد خانم بادست های لطیفش رویم را نوازش داد وگفت پروا ندارد من هم نمی خواهم صرفاً کمی قصه میکنیم بخاطریکه من هم مریض هستم او سرش را بالای زانویم گذاشت وبا انگشتان ظریفش سر و صورتم را نوازش داد وگفت بمرض لاعلاج مبتلا شدم ... من بدون که به صورتش بنگرم پرسیدم که مریض هستی چرا این کار را میکنی ... گفت مجبورت دارم ... به خود جرئت دادم که وبه صورتش نگاه کردم دیدم که گم شده خود را پیدا کرده ام از وحشت چیغ زدم ... تو ... توقیسی هستی گفت بلی من قسیسی هستم ... پرسیدم که چرا این کار را میکنی ..... اشک یاس در چشمان اهو مانندش حلقه شد دو باره پرسیدم که چرا این کار را میکنی ... میدانی

من پشت تو می‌گشتم میخواستم هم‌رایت عروسی کنم لب خند تلخ روی لبان مقبولش  
نقش بست و با اه سرد گفت از مرد ها این توقع ... تو می‌خواهی با یک فاحیسه  
عروسی کنی چرا زن برایت قات شده ... گفتم پشت دگر گپ نگرد من سالهاست که  
ترا میپا لم مگر اصل جریان را برایم قصه کن که چرا به این کار تن میدهی گفت  
بالایم تجاوز صورت گرفت وزمانیکه مادرم را از دست دادم تمام امور منزل بدوش  
من افتاد پدرم دگر توانائی کار را ندارد از مجبوریت دوخواهر کوچکم را به طویانه  
خیلی گدازف برای مرد های مسن فروخت و حالا پیر شده کار کرده نمیتواند ....  
وان زن دگر که با رفیقت در اطاق دگر عشق میکند مادراندر من است ... من حالا دو  
طفل دارم که در کوچه بنام طفل های مادر اندرم معرفی اند ... من حالا به مرض  
(ایدز) مبتلا شده ام اما پدرم مرا مجبور میسازد من که هر مرد را ملاقات میکنم  
برایش میگویم که مریض هستم بعض ایشان مرد های خوب اند و مگر بعضی ایشان  
بخاطر که پول میدهند مرا لت و کوب میکنند .....

باشیندن این واقعیت تلخ زار گریستم ...  
پرسیدم که تو به تداوی ضرورت داری ..  
گفت غصه نخور گپ از تداوی گذشته است .  
چشمانم در نقش های قالین رنگ رفته اطاق کوک شد .....

بعد از ان همیشه خبر اش را می‌گرفتم برای نان و ادویه اش کمک می‌کردم روزی خبر  
مرگش بریم رسید در مراسم جنازه چند نفر بیش نبود زیرا یک فاحیسه از جهان چشم  
پوشید .... دل هیچ کس نسوخت و چشم هیچ کس نم نزد ... فرشته ء که خود خواهی پدر  
بجای درس و تحصیل به کار شاقه اطوی کاری تن داد و مورد حمله وحشیانه مرد  
لیلامی فروش فرار گرفت و به فاحیسه تبد یل شد قیسی که مثل خواهر من خواهر تو  
صدها خواهر دگر هم وطن ما حق تحصیل حق زندگی و حق عشق و معاشرت داشت  
این که او کی بود و چرا دست به فحشا میزد کسی به واقعیت اعتراف نمی‌کرد مگر  
حالا بنام یک زن بد کاره شهرت یافته است و تن فروشی بخاطر نان پیدا کردن طفل  
های پدرش .

اگر داشتن پرده بکارت باعث دامن زدن فحشا گردد و زندگی شرافت مند انسان ها  
فدای این پرده شود از داشتنش .. . نداشتنش بهتر است و گر مرد ها هم دارای چنین  
پرده بکارت میبودند شاید بالای کسی تجاوز نمی‌کردند  
از همان روز تاحال برای ازدواج حاضر نشدم و از خودم نفرت دارم که مرد هستم

بقلم ماریا دارو تحریر شد